

به ساعت دیواری که نگاه کرد، دید بیست دقیقه بیشتر به ساعت ده شب باقی نمانده است. فکر کنم بهتره دیگه تعطیل کنم. یوتارو نامیکی نگاهی به دور و بر رستوران انداخت. تقریباً خالی بود؛ فقط دو زن میان سال مانده بودند. وقتی وارد شده بودند، یکی شان راجع به اینکه چقدر خوشحال است که دوباره به اینجا برمی گردد، چیزی گفته بود. یوتارو نامیکی زیرچشمی نگاهی به او انداخت. آن زن مطمئناً از مشتری های ثابت شان نبود. احساس کرد قیافه اش برایش آشناست، ولی ممکن بود فقط خیال کرده باشد.

همان لحظه، زن اعلام کرد که می خواهد صورت حسابش را پرداخت کند. ماچیکو، همسر یوتارو، که پشت سرش ایستاده بود و ظرف می شست، با صدای بلند گفت: «اومدم».

یوتارو شنید که زن گفت: «ممنون. خیلی خوشمزه بود.»
 ماچیکو جواب داد: «ممنون که تشریف آوردین. امیدوارم باز هم تشریف بیارین.»
 «مطمئنم که به زودی برمی گردیم. اتفاقاً من قبلاً هم اینجا اومدم. خیلی وقت پیش بود؛ شاید پنج شش سال پیش.»
 «اوه، واقعاً؟»

«اون موقع یه پیشخدمت زن خیلی خوشگل اینجا بود. یه کم با هم گپ زدیم و بهم گفت دختر صاحب رستورانه. یادمه که هنوز دبیرستانی بود. حالش خوبه؟»
 یوتارو در آشپزخانه مشغول کار بود، داشت چاقوها را سر جایشان می گذاشت، ولی ناگهان دستش از حرکت باز ایستاد. می دانست که شنیدن پاسخ همسرش به این سؤال ناگهانی فقط موجب ناراحتی اش می شود، ولی به هر حال گوش هایش را تیز کرد.

«اون دخترم بود؛ خوبه.» لحن ماچیکو کاملاً خونسردانه به نظر می‌رسید. احساساتش را خوب پنهان کرده بود.

«اوه، چه خوب. هنوز با شما زندگی می‌کنه؟»

«نه، از خونه رفته.»

«واقعاً؟ به نظر بچه معقولی می‌ومد. بر خلاف بچه‌های من. دارن بزرگ‌تر می‌شن، ولی هنوز برای هر کاری از ما انتظار دارن. دیگه دارم از این وضع خسته می‌شم.»

«اوه، چی بگم. این هم جذابیت‌های خاص خودش رو داره.»

«منظورتون اینه که خوش به حال پدر و مادری که بچه‌ای برای لوس کردن داشته باشن؟»

«دقیقاً.»

یوتارو شنید که ماچیکو و زن به طرف در خروجی می‌روند. صدای تقه باز شدن در کشویی آمد. شنید که همسرش گفت: «خیلی ممنون. شب به خیر.» یوتارو چاقویی را که در دست داشت پایین گذاشت و از پشت پیشخوان بیرون آمد و وارد رستوران شد. ماچیکو پرده نرین بالای در ورودی را پایین آورده و تازه به داخل برگشته بود.

نگاهشان با هم تلاقی کرد و ماچیکو کمی سرش را کج کرد. «چیزی شده؟» یوتارو پشت سرش را خاراند. «نه. فقط حرف‌هاتون رو شنیدم. خوب خونسردیت رو حفظ کردی. می‌دونم که کار آسونی نیست.»

«خیلی هم سخت نیست. من سال‌هاست با مشتری‌ها سروکار دارم. به هر حال این شغلمونه.»

«می‌دونم، ولی باز هم...»

ماچیکو چوب‌پرده را به دیوار تکیه داد و به طرف شوهرش چرخید. زنی

ریزنقش با صورتی کوچک بود و همیشه نگاه نافذی داشت، حتی زمانی که سنش کم بود. وقتی ارتباط چشمی برقرار می‌کرد، آدم در برابرش کم می‌آورد. «هنوز باهاش کنار نیومده‌ای؟»

«با چی؟»

«با اینکه سائوری دیگه نیست. من باهاش کنار اومدم. تو چون همه‌ش توی آشپزخونه‌ای ممکنه متوجه نشی، ولی مردم همیشه مثل اون خانمی که الان اینجا بود، راجع به سائوری حرف می‌زنن. ناتسومی هم همینه. اون هم هیچ‌وقت شلوغش نمی‌کنه، چون اون هم باهاش کنار اومده.»

ناتسومی دختر دوم خانواده نامیکی بود. دانشجوی سال دوم کالج بود و هروقت فرصت می‌کرد در کارهای رستوران کمک می‌کرد.

یوتارو ساکت ایستاده بود.

«بین، من نمی‌گم این‌طور طاقت آوردن ایرادی داره. فقط می‌گم لازم نیست نگران من باشی.»

«باشه، می‌دونم.»

«می‌تونی آشپزخونه رو مرتب کنی؟ من بالا یه کاری دارم.» مایچیکو به سقف اشاره کرد. خانواده در طبقه دوم، بالای رستوران زندگی می‌کردند.

«باشه، مسئله‌ای نیست.»

«پس می‌بینمت.» مایچیکو از پله‌های گوشه عقب رستوران بالا رفت.

یوتارو به آرامی سرش را تکان داد. حوصله نداشت یگراست برگردد سر کار، به همین دلیل صندلی‌ای بیرون کشید و نشست. پشتش گرد شد و رفته‌رفته قوز کرد. زن‌ها خیلی از ما قوی‌ترند! این چیزی بود که حالا کاملاً احساسش می‌کرد؛ در گذشته هم بارها احساسش کرده بود.

سائوری اولین فرزندشان بود. بچه‌ای چشم‌درشت با پوست صورتی

درخشان. یوتارو از خیلی وقت پیش مطمئن بود که بچه اولش پسر خواهد بود، اما این پیش‌داوری خاص به محض تولد سائوری از بین رفت. سائوری نور چشمش بود. نه، چیزی فراتر از این: حاضر بود جانش را فدایش کند.

ماچیکو جزء لاینفک گرداندن رستوران نامیکی یا بود، به همین دلیل رستوران به محل نگه‌داری سائوری تبدیل شد. وقتی رستوران شلوغ بود، معمولاً مشتری‌های ثابت سائوری را بلند می‌کردند و روی زانوهایشان بالا و پایین می‌انداختند.

سائوری بچه سالمی بود و همه دوستش داشتند. وقتی به کودکستان می‌رفت، همه مردم محل با او سلام و احوال‌پرسی می‌کردند، او هم همیشه با صدای زیرش جوابشان را می‌داد. یوتارو هر وقت کسی بابت رفتار خوب سائوری به او تبریک می‌گفت، بسیار احساس افتخار می‌کرد.

سائوری در دبستان و راهنمایی محبوب بود. وقتی معلمش به دیدن ماچیکو آمده بود، گفته بود: «چیزی که خانم نامیکی رو خاص می‌کنه اینه که با همه مهربونه، خوش‌رو و شاده و حتی وقت‌هایی هم که اوضاع سخت می‌شه، به خودش مسلط می‌مونه.»

نمرات امتحانی سائوری خیلی خوب نبود، ولی یوتارو و ماچیکو هیچ‌کدام نگرانی آشکاری از این بابت از خود نشان نمی‌دادند. سائوری اصولاً شخص جدی و مهربانی بود که تقریباً هیچ‌وقت باعث ناراحتی یا نگرانی آن‌ها نمی‌شد. همچنین خواهر بزرگ دوست‌داشتنی‌ای بود که خوشش می‌آمد از ناتسومی، که سه سال از او کوچک‌تر بود، مراقبت کند.

سائوری خارج از مدرسه استعدادی درخشان داشت: می‌توانست آواز بخواند. از سن خیلی کم به آواز خواندن علاقه داشت، اما هرچه بزرگ‌تر شد، کم‌کم نشانه‌های استعدادی استثنایی از خود به نمایش گذاشت. هرچقدر هم که آهنگی سخت بود، کافی بود یک بار آن را بشنود تا حفظش کند، هیچ‌وقت هم خارج

نمی‌خواند. در این موقع بود که یوتارو برای اولین بار اصطلاح دانگ مطلق را شنید. مردم به او می‌گفتند که سائوری این توانایی را دارد.

سائوری این فرصت را به دست آورد که در فستیوال خیابانی محله که هر سال پاییز برگزار می‌شد، استعدادش را به نمایش بگذارد. درحالی که بخش اصلی آن رویداد رژه باشکوه همراه با لباس‌های مخصوص و ارابه‌های نمایشی بود، مسابقه خوانندگی‌ای هم داشت که اهالی محل همه انتظارش را می‌کشیدند. سائوری اولین بار وقتی کلاس چهارم بود، در مسابقه شرکت کرد و با اجرای قلبم همین‌طور خواهد ماند، آهنگ اصلی فیلم تایتانیک، تماشاگرها را شگفت‌زده کرد. این اولین باری بود که یوتارو اجرایی جدی از دخترش دیده بود.

از آن پس هر سال او را ترغیب می‌کردند در فستیوال پاییزی اجرا کند و برای خودش اسم و رسمی در آن محله به هم زد. همیشه عده زیادی برای تماشای مسابقه خوانندگی جمع می‌شدند و خیلی از آن‌ها به خصوص برای شنیدن صدای سائوری می‌آمدند.

وقتی سائوری بزرگ‌تر شد، در تعطیلات تابستانی در کارهای رستوران کمک می‌کرد.

بعضی از مشتری‌های بدبین‌تر از او می‌پرسیدند چرا وقت خودش را با کمک در رستوران قدیمی و فکسنی‌ای مثل نامیکی یا تلف می‌کند؟ مگر نمی‌داند دختر زیبایی مثل او می‌تواند با کار در کلوب میزبانی در مرکز توکیو کلی پول دربیاورد؟ حتی پدر و مادرش هم می‌بایست اقرار می‌کردند که برای خودش خانم زیبایی شده است. مثل گل نوشکفته‌ای بود؛ تنها حضورش کافی بود تا فضای رستوران را دگرگون و شاد کند. هرچه بیشتر می‌گذشت، مشتری‌های بیشتری را به رستوران جذب می‌کرد و مردم نامیکی یا را با او تداعی می‌کردند.